

## پوست شیر

- ملا نظر آخه یه ناحیه به ئی کوچیکی تعزیه میخواد چکار؟  
- نشد ما یه کاری بکنیم و تو و بابات آیه نحس نشین!  
- ملا کوتاه بیا، ما حمام درست حسابی هم نداریم، تعزیه بچه دردمان میخوره؟  
- برخرمگس معرکه لعنت، باز این گرگعلی پیداش شد!  
صحبت تعزیه افتاده بود توی دهان ها. ما که بچه بودیم و نمیدانستیم یعنی چه تا اینکه مصیب میوه فروش آمده و گفته بود که اگر شرکت نفت برق و محل را تامین کند همه وسایل عزاداری رایک شبه از شهرکرد میآورد. ملا نظر که دیگه بره کشون ش بود و بلاتش 1 انگار که با ملانکه در ارتباط باشد همین جور با آن اندام نی قلیانی و جلیقه سیاهش توی بازار جولان میداد و مردم را به برپایی مجلس روضه تشویق میکرد. میگفت همین چند شب پیش خواب دیده که مردانی سر تا پا سفید پوش سوار شتر از کوه مام زرد بطرف لالی سرازیر شده بودند. قسم میخورد که وقتی بیدار شده هنوز زنگوله شترها توی گوشش صدا میکرده. زن ملا هم توی بخار 2 که غذا می پختند به زندهای همسایه گفته بود همان شب مردش توی خواب با صدای بلند گریه میکرده و هی می گفته ببخش ای بزرگوار!  
روز جمعه همه منزل میرزاعلی «فورمن» جمع شده بودند تا عقلهایشان را روی هم بگذارند. احمدی بازرس ناحیه، موتور گنده اش را سر لین 3 زده بود روی جک و رفته بود. ما بچه ها دور موتور می گشتیم و دو پشته روی زین سوار و پیاده می شدیم و کشکی گاز می دادیم. صدای هواپیمایی از لای ابرهای سفید بالای سرمان بگوش میرسید. روبرو توی بخار زنی داشت روی تاوه نان می پخت. قابلمه های غذای همسایه ها روی سنگ دوم بخار بودند. زن حواسش به آنها هم بود و همین طور که نان می پخت با کتری توی قابلمه ها آب جوش می ریخت و هم میزد که نسوزد. ماشین شیفت کارگری از کنار لین ها گذشت و پیچید طرف رشن خونه 4. ابراهیم خیاط سوار دوچرخه اش داشت می رفت پارچه فروشی مجید و کم هیچکس به ما نهیب زد که به موتور مردم دست نزنید و ما بچه های بی صاحب بریم گم بشیم!  
اطاق پر آدم بود. احمدی زانو به زانو میرزاعلی نشسته و کلاه کارش را گذاشته بود جلویش روی قالی. همان اول صحبت به میرزاعلی گفت که قول همکاری اداره ترانسپورت را از هوسپیان گرفته است. رئیس پاسگاه کنار شیرممد نشسته بود و سیگار می کشید. ملانظر و مصیب به دو سر یک بالش تکیه داده بودند. پدرم زانو به زانو مش نجف کاغذی دستش بود و چیزی می نوشت.  
سبزعلی دلال، پیرمراد شوهر و چند تای دیگر هم حاضر بودند. میرزاعلی صدا زد تا چای و شربت بیآورند. دود سیگار اشنو ویژه اطاق را کیپ کرده بود و پنکه سقفی بی صدا و کند می چرخید. لامپ بزرگی نوک پنکه نشسته بود. روی رف دوگلدان پایه بلند نقره جا داشت و بین گلدانها قاب عکس شاه بود که پائین پله هواپیمایی با لباس نظامی ایستاده بود و امام جمعه بازویش را گرفته و داشت دعای سفر میخواند. روی دیوار سمت چپ عکس سیاه و سفید میرزاعلی بود که ناشیانه چفیه عکال بسته بود و توی عکاسخانه ای در کربلا جلو پرده ای که نقاشی ضریح بود ایستاده و عکس یادگاری گرفته بود. چشمانش حالت التماس دعا داشت و تسبیح دانه درشت لای انگشتها را تا روی سینه بالا آورده بود.  
- صداقتش اینکه ما در شهرکرد هر ساله توی بازار عزاداری محرم داشتیم اما الان نی دو سه سالی که آمده ام لالی هیچ خبری نیست. الحمد اله پول هست، شرکت نفت هست، همه هم که مسلمانیم. این چند تا رئیس خارجی هم که دارند نون اینجا را میخورند، چکار به کار ما دارند. روضه ماه محرم این شهر و آن شهر ندارد برادر. هر جا امت محمد هست این هم باید باشد. من یکنفر که جانا و مالا درخدمتم، این از من.  
مصیب اینرا که گفت زانو خواباند و دوباره به بالش تکیه داد.  
چای توی سینی ورشو و در کپ های گرد و آبی رنگی دور افتاد. مش نجف روی گل قالی انگشت کشید و همانطور که سرش پایین بود آرام به پیرمراد شوهر که طرف راستش نشسته بود چیزهایی گفت. پیرمراد موی سرش را تازه حنا بسته بود و رنگ سرخ حنا یکور پیشانییش را هم گرفته بود. ملانظر جابجا شد و روی دو زانو نشست:

- حضرات! من همیشه این امر خیر و گوشزد کرده بودم اما خوب با شگاه و سینما که نمی گذاشت صدای من بجایی برسه. شب خوابیده ای توی پشه بند اما هنوز چشمت گرم نشده از چمن باشگاه صدای تامبولو بلند میشود، میدانم صدای فیلم روی پرده تابستانی سینما. پنبه هم توی گوشت بکنی افافه نمیکند. همین طور اسب آرتیسته دارد روی سرت چهار نعل میرود و بکش بکش و تیراندازی سر هیچ. بعد با خنده ای ساختگی ادامه داد:

- آدم راستش نمی فهمه که دوباره جنگ عشایر شروع شده یا نی بساط از سینمای شرکت نفته. احمدی پیپ را از لب گرفت و براق شد توی صورت ملا:  
- خواهش میکنم، سینما همه جای دنیا معموله. اون چکار به این جلسه داره؟ تو هم وسط دعوا نرخ تعیین میکنی پدر من!

- حرف سر اینه جناب احمدی که چطور هر بچه شیر خواره ای میدونه جان وین کیه اما یکسال میاد و میره و دهه محرم به یاد بابا و ننه ها نمی آد.

میرزا علی کف دستش را گرفت جلو روی ملا و بعد گفت:

- من با رئیس اداره منازل صحبت کردم. موافقت فرنگی را که بگیرد، کلاهد را بچرخانی بچه های اداره تعمیرات ستون ها را سر هم کرده اند و آب و برق تعزیه را رفع و رجوع. یه چیزی که جای مثلا پنجاه شصت نفر را داشته باشد از سرمان هم زیاد است.  
مصیب لیوان خالی شربت را گذاشت زمین و گفت:

- منبر و علم و کتل و غیره هم آوردنش کاری ندارد، دو روزه از شهر کرد میآوریم، تازه گمانم که مسجد سلیمان هم گیر بیاید.

پدرم سیگارش را توی جا سیگاری تکاند:

- آگه فقط ده پانزده خونه بیان و یکی یه قالی قرص بدن سرتاسر تعزیه را میشد آبرومند فرش کرد. البته از باشگاه هم می شود چند تا قالی گرفت اما از خونه ها باشه بهتره.  
حیدرقلی سینه را جلو داد و گفت:

- قالی ها با من، هرکی داد داد، هر کی نداد از زیر پاش میکشم و میآرم، مگه شهر هرته که بگن نه!

قرار شد بازاری ها و کارگرها پول روی هم بگذارند و روضه خوان را از شهر بیاورند. آب و برق و وسائل با شرکت نفت، کمک از مردم اجرهمه هم با خدا. همه اش ده روز بیشتر که نیست. فقط میماند جا و منزل برای آشیخ که ملا نظر مثل برق دوباره سر زانو ها راست شد:

- قدمش روی تخم چشم خودم، گدا منزل در اختیارش. خدا داده جا.

- انتظامات این ده روز و حراست از قالی ها را هم میدهم دست گروهبان کردستانی. هر وقت هم جیب لازم بود در خدمت تعزیه هستیم البته. اینرا رئیس پاسگاه از زیر سبیل بورش گفت و سه حبه قند انداخت توی کپ چایش و بهم زد. روی قندان چینی عکس آهوئی بود که صیاد کمان را باز کرده بود ظرفش اما آهو ایستاده بود سر جایش و صیاد را نگاه میکرد. دود هوای اطاق را خفه و راه نفس کشیدن را بسته بود. شیر ممد از جایش بلند شد:  
- مو با اجازه نی پنجره را باز میکنم. جهنم گرما اقلایه هوایی بیا تو.

بازار خیابان خاکی کم عرضی چسبیده به خانه های شخصی ساز بود. دو ردیف اطاق های بزرگ و کوچک سنگی روی هم ساخته بودند با یک وجب پستو و سایه بانی جلو هر دکان که رویش را با حصیر بوریا پوشیده بود. کاسبی دربست روی خرید شرکتی ها می چرخید و حال و روزگار خوش می گذشت. دکاندارها زمستان که میشد پشت دکانشان می خوابیدند و تابستان هرکس تختخواب سفری اش را میکشید میآورد جلو دکان و زیر آسمان باز رختخوابش را پهن میکرد و بادبزنی حصیری را میگذاشت بالای سرش. تکی و توکی هم که زن و بچه داشتند میرفتند خانه. همه چیز توی بازار نسیمه بود تا سر برج که کارگرها با پاکت های زرد رنگ حقوق دور می گشتند و پول بقال و قصاب

و میوه فروش را می دادند و بدهی ها را سبک میکردند.

- بع! قریونعلی تو که باندازه نصف پولی که دادی، همین امروز داری نسیمه می بری.

- عیب نداره کاکا، قراره برم جزیره خارگ یکماهی شیفیت کار کنم کلی پول میگیرم.

- نی چوب خط ما را کارد بکش و پاک کن. میخوام پول گوشت نی ماه را یه باره بدم. قرص آدم را بی غیرت میکنه!

- حالا دوگن پارچه چقدر سود داره که هم نسیمه می بری و هم چونه میزنی دایی صدف.

صدای مته حفاری نفت که بدل سنگ می نشست تمام شب به گوش میرسید و شعله های بلند گاز یکبند میسوخت و کوه ها و دره ها روشن بود. صبح که میشد انفجار دینامیت راه سازی آدم را زهره ترک میکرد و غرش ماشین های زرد رنگ غول پیکر بود که لوله های بلند و قطور را بکول می کشیدند و از کوه بالا میرفتند. هلی کوپتر رئیس «پرو دکشن» هر چند روز یکبار از روی ناحیه رد میشد و آنطرف کوهها بزمین می نشست.

یکروز کارگرهای تعمیرات آمدند با لوله های کوتاه و بلند و مته و بیل و کلنگ و از همان اول صبح افتادند بجان زمین خالی پشت بازار. اول بلدوزر آمد و زمین را نازک تراشید بعد خط کشی کردند و غلطک راندند روی زمین و آنرا تراز کردند. آنوقت مته زمین سفت را با فاصله های معین سوراخ کرد. سرو صدای کارگرها که راه افتاد انگار توی لانه زنبور آب ریخته باشند، پشت بازار پر شد از بچه. یکی یک قاچ خربزه به دندان می کشیدیم و با شورت و پای برهنه ایستادیم سایه دیوار دکان فرج الله و مردها را تماشا میکردیم. فرج الله رفته بود کربلا و درب دکانش را یکسره کاه گل گرفته بود تا خیالش از بابت دزدی راحت باشد. کارگرها سوراخها را گود کردند و تویشان لوله کار گذاشتند. بعد سیمان ریختند پای لوله ها. سیمان که گرفت فردایش آمدند و از کمر هر لوله چفت و بستنی ربط دادند به دیگری و داربست آهنی همین طور رفت بالا تا برسد به طاق که تیکه ای از آسمان را قاب میکرد و باز بود. بعدش چادر های برزنتی سبز رنگ آمد که از اطراف کشیدند روی ستونها و با طناب بستند به یکدیگر و داربست ها را پوشاندند. آنوقت بچه های اداره برق ردیف لامپ های قوی را روی کابل بلند سیاهی با فاصله سوار کردند و به تیرک های آهنی محکم گیر دادند. آخر سر انشعاب آب آمد و لوله کشی به آنجا که قرار بود آبدارخانه باشد ختم شد. روز چهارم آفتاب بعدازظهر روی سقف پلیتی خانه های شرکتی برق میزد که کارگرها از کار فارغ شدند و چهار ستون تعزیه سر پا ایستاد. حالا مانده بود که دیوارها را با پارچه سیاه ببوشانند و فرش ها را پهن کنند.

++++

ماشین لاری عقب عقب آمد و جلو درب گل گرفته دکان فرج الله ایستاد. شیرمد و بختیار پریدند بالا تا علم و کتل و منبر را پیاده کنند. مصیب در ماشین را باز کرد و آمد بیرون. کفشها سر پایش بودند و کتتش روی دست. باد گرما کنون وزیدن گرفته بود و کاغذ پاره ها و خار و خاشاک را روی اسفالت میغلطاند و میبرد. ملانظر که توی سایه روی زمین نشسته بود و تسبیح می انداخت بلند گفت:

- ای شیر زردم، داغت نبینم.  
مصیب که خسته راه بود جواب داد: ملا، کار خیر جای دوری نمیره. دعایش را بجان احمدی بکن و رئیس ترانسپورت شرکت که ماشین و بنزین را یکجا هدیه کردند.  
ملا گفت: صد البته. مو برم و واضحه که حتی کار معاون ترانسپورت آقای هوسپیان هم بی اجر نیست پیش خدا. فرنگی ها هم بی نصیب نیستند خدا خودش گواهاه.  
وقتی که منبر سر جایش قرار گرفت به فکر بلندگو افتادند که اداره روابط عمومی قولش را داده بود و یکی باید میرفت دفتر مرکزی و آنرا تحویل بگیرد. گرگعلی میگفت اگه صدای بلندگو تا نزدیکی پاسگاه نرسد هیچ فایده ای ندارد!

شب وقتی که دکانها را بستند همه جمع شدند جلو میوه فروشی تا گپ بزنند، بالاخره هر سری یه عقلی داره. پسر مصیب فرزند جلو دکان را آبپاشی کرد و جعبه های میوه را چید سینه دیوار و خرسک را انداخت جلو دکان. مصیب ظرف آجیل و تنگ آب یخ را گذاشت روی قالی جلو میهمانها و صندوق خالی گوجه را وارو کرد روی زمین و چراغ توری را پمپ زد و گذاشت رویش. ژاندارمهای گشت که دو تا بودند تفنگ به دوش آمدند سلامی کردند و از ته بازار رفتند بیرون. صدای پارس سگهای ولگرد از دره آنطرف بازار بگوش می رسید.  
- آشیخ خودش حساب دستش است. شبها حکما بعد از روضه، سینه زنی را گرم میکند. میماند روز عاشورا که بایستی دسته راه انداخت و توی ناحیه چرخاند و بعد برگشت تعزیه، درست مثل شهرکرد. حالا عرض شود که اولادو تا وانت احتیاج داریم برای شیر و جبرئیل و گهواره و بعد هم عده ای داوطلب که شبیه در بیاورند و دنبال ماشین ها راه بیفتند. یکی باید شمر بشود و سوار اسب جولان بدهد و یکی هم باید برود توی پوست شیر و کاه روی سر خودش بریزد. البته شبیه معصومین را هیچ جا در نمی آورند چون گناه دارد.  
سبزعلی که همشهری مصیب بود آمد توی حرفش:

- خدا وکیلی حیدرقلی جان میدهد که نقش شمر را بازی کند. بدش نیاید هم همیشه تخم چشمش سرخی میزند و هم سیبل های غیرمتعارفی دارد.  
 آنوقت با احتیاط برگشت و به حیدر قلی نگاه کرد.  
 - حیدر بدت نیاد بابا، شمر بودن هم اجر دارد.  
 اینرا سید نبی بقال گفت و مخصوصا روی کلمه اجر سنگین پائین آمد.  
 - نه، چرا بدم بیاد. اگه خدا راضی مو شمر بشم خو میشم، اما بلد نیستم شمر چکار میکند.  
 - اینها باشه بعد، روضه خوان که آمد اینشا الله آدم واردی است، نشانت میدهد.  
 مش نجف گفت:

- هیچ فکر پارچه برای علم را کرده اید؟ خوب تیرک بان بلندی هم یه عالمه پارچه رنگ و ارنگ می خواهد و هم علمبازی یقور که زیرش دوام بیاورد.  
 - از بختیار یقورتر مگر گاومیش های سبزآباد!  
 گرگعلی اینرا گفت و مثل اینکه پارچه متقالی را جر بدهند ناجور خندید. ملا نظر نگاه تندی به گرگعلی انداخت و بعد رو کرد به مش نجف و گفت:  
 - البته درست نیست که چهار تا می نا5 کهنه زنها را به علم زد و برد وسط ناحیه. پارچه بایستی نو نوار باشه و زیاد.  
 مصیب گفت: چرا راه دور؟ خوب چند طاقه از دکان مجید قرض میکنیم و بعد هم صحیح و سالم برمیگردانیم.  
 - ای که شیر مادر حالات، چه خوب گفتی.  
 گرگعلی ریشش را خاراند:  
 - منکه چشمم آب نمی خوره، اون مارمولک جون به عزرائیل هم نمی ده.  
 سید نبی دیگه طاقت نیاورد:  
 - تو هم که همش آیه نحسی گرگعلی. همه هم که از دستت شاکی اند خدا خیر داده.  
 گرگعلی بهش برخورد و از جا بلند شد که برود:  
 - هرکی یه ریال طلبکاره بیاد دو ریال بستونه!

++++

صبح شیخ مهدی روضه خوان از راه رسید با پسرش و یکنفر دیگر که قلیان و بار و بندیش را گرفته بود. ملا نظر رفت جلو و دست آشیخ را بوسید و او را یکر است برد خانه خودش. ما بچه ها همین طور دنبالشان راه افتادیم که ملا برگشت و کلوخی را بطرف ما پرت کرد و ما دودیدیم طرف ناوایی. فردایش طرفای غروب میرزا علی و یکی از کارگرهای اداره برق آمدند توی تعزیه. مردم از پیش جمع شده بودند بیرون محوطه و حرف میزدند. سر و صدای گنجشکها روی درخت تنومند کنار پشت ناوایی مثل هر روز غروب کر کننده بود. میرزا علی و کارگر همراهش اول نگاهی سرسری به سیم کشی و لامپ ها کردند و بعد خود میرزا رفت و ضامن جعبه فیوز را داد پائین که یکمرتبه تعزیه غرق نور شد و صدای صلوات اوج گرفت و جیک و جیک گنجشکها قطع شد. ما بچه ها از ذوق می خندیدیم و همدیگر را هل می دادیم روی قالیهای تا شده که بغل منبر افتاده بودند. بعدش سبزه علی دلال رفت و میکروفن را آورد توی پیش فوت کرد و سه بار گفت الو امتحان می کنیم و گذاشتش روی پله اول منبر. صدای قند شکن و استکان و نعلبکی از پشت پرده سیاه آبدارخانه بگوش میرسید. قامت بلند بختیار از پشت پرده پیدا بود.  
 شیخ مهدی و پسرش که آمدند توی تعزیه همه یکبار دیگر صلوات فرستادند بر محمد و آل محمد. او نگاهی به اطراف کرد و با رضایت سری جنباند و دستی به ریش دو رنگش کشید و همه را دعا کرد. مصیب هردو دست را به آسمان برد و گفت شکرا الا الله. ملا نظر پا به پای شیخ راه میرفت و حرف میزد. سینه استخوانیش را داده بود جلو و دستها را باز و بسته که میکرد انگشترهای فیروزه اش به چشم می خوردند.  
 بازار که شبها همیشه ساکت بود، حالا تاریکی که به زمین می نشست لامپهای قوی تعزیه غرق نورش میکرد. مردها گروه گروه از همان سر شب می آمدند و می نشستند به گپ زدن و چای خوردن تا آشیخ بیاید و همه بلند شوند و صلوات بفرستند و او بال عبایش را جمع کند و بنشیند بغل منبر تا بختیار برایش چای دارچین بریزد و پسرش نوحه کوتاهی بخواند و آنوقت برود منبر. برای زنها جایی نبود اما صدای بلند گو که روی ناحیه بال می کشید می آمدند و کپه کپه می نشستند سر لین ها به حرف زدن و غیبت کردن و اصلا گوششان بدهکار نبود که آشیخ چه می گوید

- مجید بخت مادرت قبول کن. آخه پارچه که بلاتش کلوم خدا نیست. تازه اون بالا روی علم باد بخوره که خراب نمی شه پدر بیامرز. بعد خودمان می آییم و همه راصاف و صوف می کنیم می گذاریم سرجایش. دستته هم می بوسیم.

- من میگم نره اینا میگن بدوشش. آخه نامسلمونا پارچه که بوی کارخونه ازش نیاد که با کهنه بچه فرقی نداره. شما هم که یکجا دست گذاشتین روی طاقه مخمل و فاستونی نمره یک.

- یعنی تو دلت نمی خواد توشه آخرتی داشته باشی؟

- حرف مفت میزنی نجف! من باندازه موهای سرت خرج فقیر بیچاره ها کردم منتها آدم که ساز و دهل ورنمیداره بهمه بگه.

- خوب اگه دلت چرک بود، پارچه ها را بعدا یکجا میفروشیم به ابراهیم خیاط و اصل و فرع پولش را می دهیم دستت.

- ابراهیم خیاط از گور بابای من آنهمه پول آورده، بچه گول می زنین؟

- آخرش چی آعبدالمجید، میدی یا نمی دی؟ نجف اینرا گفت، کلاه شاپو را روی سر گذاشت و از لیه تخت بلند شد. به بقیه هم اشاره کرد که راه بیفتند. مجید حسابی گیر کرده بود و نمیدانست چه بگوید.

آخر سر با بی میلی گفت:

- حالا که زوره یا حسین. فردا بیاین دکان هرچه خواستین وردارین. اصلا آتش بزنین و برین!

سر شب باد خنکی وزیدن گرفت و ته مانده گرمای روز را از سر ناحیه دور کرد. سید نبی بیرون دکانش روی تخت نشسته بود و شام میخورد. هوسپیان از ته بازار پیدایش شد و آمد طرفش.

بوی خربزه گرگاب توی هوا موج میزد. کامیون زهوار در رفته ای جلو مغازه مصیب ایستاده بود و صندوق های میوه دست بدست میشد تا میآمد روی زمین و کنار هم چیده میشد. بیشتر مغازه ها هنوز باز بودند. سگی سرش را کرده بود توی دله زباله دکان قصابی و گریه ای چند قدم دورتر از سگ منتظر فرصت بود.

سید نبی بلند شد رفت و صندلی لهستانی را آورد و گذاشت بغل تخت. هوسپیان قصد نداشت بنشیند ولی با اصرار او بالاخره نشست روی صندلی و سیگاری روشن کرد.

- همین الان چای دم کرده ام، یکی بخور هرچا خواستی برو.

چای را که برایش ریخت دوباره مشغول شام شد. هوسپیان قندی به دهان گذاشت و استکان چای کمر باریک را به لب برد:

- کار تاع زیه که تمام شد به سالاماتی؟

سید لقمه توی دهان چشمه‌هایش را پیسه کرد طرف آسمان و گفت: بلطف خدا و محبت شما بله تمام شد. بعد راجع به بلندگو صحبت شد و اینکه همه اینها با همکاری شرکت نفتی ها آماده شده و بنی آدم اعضای یکدیگرند و تو نیکی میکن و در دجله انداز و الی آخر. هوسپیان دستی به موهای صاف و نقره ای رنگش کشید و گفت:

- خوش حالام که راضی هاستین، حالا من دیگه باید زاحمت را کم کنم. خانم رافته سینما باید برم دنبالش.

- خیر پیش به خانم سلام برسان.

وقتی هوسپیان دور شد، سید نبی بعبادت همیشگی پرید پشت دکان و استکانی را که او تویش چای خورده بود سه بار آب کشید و گذاشت خشک شود. ماه بالای بازار خیمه زده بود که کرکره فنی دکان سید هم بعد از نمازش پایین افتاد.

++++

صبح که فیدوس 7 اول را زدند و خورشید از کوه بالا آمد ماشین یخی ایستاده بود سر لین و پیرمراد برزنت را زده بود بالا. قالب های یخ روی هم خوابیده بودند و آب از اطراف ماشین چکه میکرد.

بختیار چکمه لاستیکی به پا داشت و اره و چنگک دستش بود. ناحیه داشت از خواب بیدار می شد. من کوین و گونی را برداشتم و مثل هر روز رفتم که ربع قالب یخ را بگیرم و بیاورم خانه. کارگرها کلاه سفید ایمنی بسر، داشتند پیاه بطرف «سنترال ورکشاپ» میرفتند. ده ها کارگر آبی پوش زیر آسمان بلند لالی.

روضه خوان سلام نماز صبح را داد و حالا نشسته بود سر سجاده و زیر لب دعا میخواند. ملا نظر گوشه حیاط خودش را سرگرم گلدانی کرده و زیر چشمی نگاه میکرد تا کی دعای آشیخ تمام شود.

زنش نان تیری پخته و حالا ماهیتابه را گذاشته بود روی هیزم که توی چاله می سوخت و تخم مرغها توی دستش بود. شیخ مهر را بوسید، کف دست را نهاد روی خرسک، تکیه داد به تنه درخت

توت و راحت نشست. ملا نظر آمد کنارش قبول باشه گفت و سجاده را جمع کرد. زن تخم مرغها را زد کنار ماهیتابه و انداختشان توی روغن داغ. صدای فیدوس سوم کشدار از سر ناحیه گذشت و به کوههای غرب خورد و از نفس افتاد.

روز شروع شده بود. صدای ساطور قصابی حیدر قلی از وسط بازار میآمد. بقالی ها آب پاشی و جارویشان تمام شده و حالا جنس های پلاستیکی را بیرون می چیدند. شاطر ناتوا تیکه بزرگی خمیر را روی دستها آورد بیرون و انداختش توی تغار کنار حیانه 8 آب و رویش پارچه خیس کشید. پسر مصیب میوه ها را روی تخت چوبی جلو مغازه مرتب کرد و سایه بان جلو دکان را پائین کشید. شاغلام چرخي داشت رینگ دوچرخه ای را تاب گیری میکرد و صدای مرضیه از رادیویش بلند بود. تا ساعتی دیگر کارمندان و خاتم هاشان میآمدند خرید اما انگلیسیها بیشتر «باتلر» 9 و شوهر را میفرستادند بازار.

ما بچه ها کمک میکردیم و جنس ها را میبردیم دم ماشین ها و یک ریال انعام می گرفتیم. خانم های کارمندان لباسهای تنگی به تن داشتند، موهایشان رنگی بود و بوهای خوشی میدادند که آدم حظ میکرد. خانم هوسپیان خیلی سفید و ظریف بود. موقع خرید میوه با مصیب شوخی میکرد. یکبار جلو همه به او گفت باید برایش یک زن مینی ژوپی ارمنی دست و پا کند که خنده مصیب ترکید و پیشانی کم مویش قرمز شد و دندانهای دراز و کرم خورده اش زدند بیرون.

غلامعلی «باتلر» با آن هیكل درشتش آمد که پوست شیر برای اولین بار به تن کند. پسرش همه ما بچه ها را خبر کرده بود و حالا جلو خانه مصیب که از آنسر به میوه فروشی وصل بود پر بچه بود. ابراهیم خیاط آمد برود تو. از گرگعلی که داشت میرفت سر کار پرسید اینهمه بچه جمع شده اند اینجا در خانه مردم که چی بشه؟ گرگعلی بجای جواب گله کرد که بد بختی نی مدرسه دمیر شده هم باز همیشه تا اینها اینقدر شب و روز توی دست و پا وول نخورند.

پوست شیر را انداخته بودند روی تخت چوبی کنار دیوار و دست و پایش از تخت آویزان بود مثل حیوانی که مرده و آب تنش رفته باشد. پنجه ها انگار که واقعی بودند. کله شیر با یال انبوه از تنه جدا بود. توی دمش سیمی کرده بودند تا رو به بالا بایستد. در دهانش فنری قرار داشت که وقتی پشت آن میزدی اهرم به جلو می آمد و زبان سرخ و بزرگش بیرون میزد و پس می رفت. غلامعلی لباسش را درآورد و مثلاً اینکه بخواهد بیلرسوتی را بپوشد با شورت و زیر پیراهنی نشست روی تخت و رفت توی جلد شیر. مصیب با حوصله زیب روی پوست را که جلو سینه دوخته شده بود کشید و لبه ها را روی زیب انداخت. بعد کله را برداشت و گذاشت روی سرش و یال را مرتب کرد. حالا فقط چشمها چشم غلامعلی بود، بقیه اش شیر نری بود درشت اندام که ایستاده بود وسط حیاط بین آدمها. بعدش آرام رفت روی چهار دست و پا و زبان را پشت فنر فشار داد و مثلاً نعره زد که دهانش باز شد و زبان شیر آمد بیرون و رفت تو. آنوقت چرخي زد و پنجه کشید روی موزائیک های کف حیاط. حالا با اشاره مصیب شروع کرد باسنش را به چپ و راست چرخاندن که دم را امتحان کند. ما که تا همین چند لحظه پیش ترس برمان داشته بود یکمرتبه از خنده روده بر شدیم و پسر غلامعلی را هو کردیم. ابراهیم خیاط که توی نخ ما بود آمد دست پسر را گرفت و برد پیش خودش سایه ایوان. خودمان شنیدیم که باو میگفت بابات داره کار خیری میکنه، تو با این توله سگهای بی صاحب نگر!

یک روز مانده به عاشورا روز رشن بود. دور تا دور ساختمان مربع شکل رشن خونه جای سوزن انداختن نبود. دریچه های دولنگه سبزرنگ چوبی را رو به بیرون باز کرده بودند و پشت هر دریچه ماموری با روپوشی خردلی رنگ ایستاده و منگنه ای دستش بود. کارگرها کارت و کوپن بدست برای گرفتن رشن توی صف به جلو می آمدند. یکی فرقون را می آورد نزدیک، کارتش را میداد توی دریچه سوراخ میکردند و کیسه آرد را تحویل می گرفت و میرفت. دیگری چهار لیتر امشی را توی بشکه ای خالی میکرد و رد میشد تا نوبت نفر بعدی بشود. نخود و لوبیا و روغن را که میگرفتند دیگه همه جای کارت سوراخ شده بود. جنسها را روی هم می چیدند و می راندند طرف لین ها. جیرو جیرو ده ها فرقون پر از جنس بسوی خانه ها. حالا آذوقه یکماه را گرفته بودند، تا ماه بعد هم خدا کریمه.

++++

صبح عاشورا رسید.

دیشب قالی ها را جمع نکرده بودند . گروهبان کردستانی همان دم تعزیه با تفنگش ایستاده بود و با بختیار و یکی دو تای دیگر اختلاط میکرد. میرزا علی و پدرم از همان اول صبح آمدند بودند برای کمک. حیدر قلی داشت زره و کلاه خود شمر را می پوشید و شمشیر را توی غلاف سر کمرش جا می داد. شاغلام چرخي که قرار بود جبرئیل باشد با کمک مصیب بالها را روی پیراهن سفید عربی می بست و کش های زیر بغل را امتحان میکرد. اسب شمر به درخت کنار پشت ناتوایی بسته شده بود. ابراهیم خیاط با پرچم های سیاه و سبز از راه رسید و دست هرکدام از ما یکی داد. زنجیرزنها که با سنج و دمام وارد محوطه شدند دیگه وقت رفتن بود. ملا نظر تاوه کاه گل را از سایه دیوار برداشت و آمد طرف ما که پرچمها را روی شانه گذاشته بودیم و توی آفتاب پا برهنه ایستاده بودیم دم تعزیه. ملا آستین را بالا زد و به موهای تک تکمان که با نمره دو زده بودیم کاه گل مالید. بوی کاه گل تا ته حلقمان رفت اما مغز سرمان خنک شده. دسته که حرکت کرد ما بچه ها آن آخرها بودیم و دنبال وانت ها می رفتیم. چند تا فرنگی ایستاده بودند و از ما عکس می گرفتند. غلامعلی توی پوست شیر عقب وانت سر چهار دست و پا بود و هی نعره می کشید و زبان سرخش بیرون می آمد و بر میگشت تو. بعضی وقتها هم روی دو پا بلند میشد و از توی گونی کاه برمیداشت و به سر می ریخت. شاغلام توی وانت اولی راست ایستاده بود و بالهای سفید روی کمرش باز و بسته میشد و گهواره ای را که جلو رویش بود تکان میداد. پسر شیخ مهدی بلند گوی دستی را گرفته بود و سوار گردن گرگعلی نوحه می خواند و سینه زنها دورش خیمه زده بودند. مصیب هوای علم را داشت که بختیار زیرش نا متعادل قدم برمیداشت و چشمش به آسمان بود. حیدر قلی زره پوشیده و کلاه خود بسر سوار اسب آمد و شروع کرد به جولان دادن. سبیلهای روغن زده را رو به بالا تاب داده بود و پیراهن قرمز رنگش تا بالای چکمه ها می رسید. ما همانطور که قرار بود از دستش به اینطرف و آنطرف فرار می کردیم و زنها بحال ما گریه می کردند. جیب پاسگاه داشت آرام از پشت سر همه می آمد.

دسته رسیده بود به تیررس دره آنطرف بازار که میوه گندیده ها و آت آشغال را می ریختند و زمستانها سیلاب تویش راه می افتاد و بز و بره ها را آب می برد. یکمرتبه غلامعلی از همان عقب وانت چند بار داد زد مصیب مصیب، او هوای منم توی وانت. مصیب توی اون شلوغی اول نفهمید کی بود اما بعد صدای غلامعلی را شناخت و رفت کنار وانت که آهسته حرکت میکرد و گفت: چیه شیرگران، گرمته؟ غلامعلی گفت: نه، اما باید بروم دستشویی. مصیب سرش را آورد جلو و هاج و واج گفت: توی این موقعیت، حالا نمیشه بخودت بگیری؟

- چی به خودت بگیری، دارم می پکم مرد حسابی!  
مصیب پرید آنطرف ماشین که با شیخ مهدی و بقیه مشورت کند. گفتند حالا که اینجا هستیم بهتر است سینه زن ها سر جایشان سینه بزنند و همین طوری یک چند دقیقه ای مردم سرگرم باشند تا شیر برود توی دره و کارش را بکند و برگردد. دو سه نفر آمدند و او را کمک کردند تا از ماشین بیاید پائین و ردش کردند که برود دست به آب. غلامعلی روی چهار دست و پا همانطور که دمش توی هوا قوس گرفته بود سرازیری سنگلاخها را گرفت و از دید ها ناپدید شد. دسته ایستاده بود و بختیار زیر علم بازی میکرد و زنجیرزنی گرم بود و خارجی ها هنوز عکس می گرفتند و آسمان صاف بود و کاه گل روی سرمان خشکیده بود و زن ها تنگ های پلاستیکی پر از شربت را میان مردم می بردند که توی آن گرما جگر را حال می آورد. مدتی طول کشید اما از شیر خبری نشد. پدرم و من نجف رفتند توی دره تا ببینند چی بسرش آمده. پنج دقیقه نشد که پدرم با عجله از سینه دره دوید بالا و با هر دو دستش اشاره کرد که حرکت کنند، بدون شیر حرکت کنند. مصیب با تعجب دست راستش را توی هوا برد و چرخاند که یعنی چی شده و در همان حال دوید جلو و نگران پرسید: خیر باشه، نکنه حالش بهم خورده تویی گرما؟  
- نه خودش طوریش نیست اما پوست شیر دیگه بدرد نمی خوره. مصیب معطل نکرد و به ملا نظر علامت داد که دسته را راه بیندازد و بروند.

مردم از جا کنده شدند و زنها یک دستی توی سینه میزدند و شلیته های بلندشان خاک را جارو می کرد و می برد. ما دنبال وانت خالی شیر تعزیه رفتیم که گونی کاه کج شده بود و میریخت بیرون و پیش رویمان شمر اسب را نگه داشته بود و داشت لیوان شربت را سر می کشید. حالا رسیده بودیم به آسفالت پشت لین های کارگری و ساختمان پاسگاه ژاندارمری از دور توی سراب می لرزید که علم بختیار گردشی کرد و پارچه های مخمل توی هوا بال بال زدند و صدای سنج

و دمام به کوه خورد و برگشت. از چرخیدن علم پیدا بود که داریم برمیگردیم. زنجیرزنها از هم فاصله گرفتند و سینه زنها راه باز کردند برای وانت ها که دور بزنند و جاده را بگیرند طرف بازار.

++++

غلامعلی رنگش شده بود عین گچ دیوار و آشکارا می لرزید. لاله های گوشش زردی میزد و بزحمت نفس می کشید. سرش روی زانوی مش نجف بود و هی میگفت الان است که بالا بیارم. جیب پاسگاه آمد سر دره ایستاد و او را خونین و مالین انداختند تویش و بردند شیروخورشید. جلو بیمارستان پدرم همین طور بلا تکلیف پوست پاره پوره شیر را روی دست داشت و سیگار میکشید. مش نجف کنارش ایستاده بود و هی دستهایش را بهم میزد و میگفت چه بدبختی، حالا هرکی از راه برسه یقه من و تو را بگیره و میخواد از سیر تا پیاز قضیه را بدونه.

- وقتی رسیدم ته دره تا آدمم که روی پا بایستم و زیپ را باز کنم ناغافل سگها دوره ام کردند.

- ما که رسیدیم غلامعلی زیر دست و پای سگها بود.

- دست به آب یادم رفت و از ترس پریدم روی تل اشغال اما سگها دنبالم کردند و هرکدام گوشه ای از پوست را گرفتند و کشیدند پائین.

- چه که به روزم نرفت! هرچه میگفتم چخ این زبان دراز لعنتی بیرون می آمد و آنها جری تر می شدند و بیشتر حمله می کردند.

یکی شان پریده و دم شیر را کنده بود. غلامعلی بدبخت گیر کرده بود لای پوست و توی محاصره سگهای ولگرد. زمین که میخورد فریاد می زند اما کسی صدایش را نمی شنود. توی همین گیر و دار سنگ سیاهی خیز برمیدارد و شانهاش را گاز می گیرد و پوست شیر را خون آلوده جر می دهد. خوب که قالب تهی نکرد مادر مرده.

ماشین بدفورد شیفیت صبح کار لین ها را دور زد، انداخت روی اسفالت پشت بیمارستان و سرعت گرفت. کارگرهای حفاری عقب ماشین روی دو ردیف نیمکت های چوبی مقابل هم نشسته بودند و کلاه های ایمنی کنار دستشان بود. از پیچ باشگاه که رد شدند باد قوت گرفت و لبه های چادر برزنتی را به بدنه ماشین می کوفت و صدا به صدا نمی رسید.

- جریان این شیر بی یال و دم که شده نقل مجلس خونه ها.

- من که اصلا نه تو کارشان بودم نه هم پولی کمک کردم.

- لالی بی تعزیه چه کم و کسری داشت که مصیب اصفهانی و اون عنترش ملا نظر آمدند و این بی آبرویی را راه انداختند؟

- خدایه عقلی به همه بده. اصلا شاید انگلیسیا پول مولی کف دست غلامعلی نهاده بودن تا بامبول در بیاره. کسی چه میدونه کاکام.

- .....
- 1) بلاتش: بلاتشبیبه، نعوذبه الله
  - 2) بخار به ضم ب: آشپزخانه های عمومی و گازسوز محلات شرکت نفتی.
  - 3) لین: Lane، کوچه
  - 4) رشن: Ration، کمک هزینه های جنسی ماهیانه به کارگران.
  - 5) می نا: نوعی پوشش زنان بختیاری که سر و شانها را می پوشاند.
  - 6) کنار به ضم ک: درخت سدر که میوه ای خوردنی شبیه زال زالک دارد.
  - 7) فیدوس: سوت شروع و پایان کار در مناطق نفت خیز.
  - 8) حیانه به ضم ح: ظرفی مخروطی شکل از سفال که آب را حنک نگه می دارد.
  - 9) باتلر: Butler، عنوانی برای پیشخدمت (پیش انگلیسی ها).